

atige.ir کتابهای طلایی

۳۹

الدیس در سرزمین عجایب





راستی هیچ وقت شده که
 زیر سایه يك درخت روی
 سبزه‌های نرم و خنك دراز بکشید و کتابی را که مال خودتان نیست
 ورق بزنید و عکسهایش را تماشا کنید ؟ این همان کاری بود که
 آلیس کرد ، اما توی کتاب خواهرش حتی يك عکس هم دیده
 نمی‌شد و به همین دلیل هم آلیس حوصله‌اش سر رفت و چرتش
 گرفت و بعد خوابش برد . درست در همان وقتی که او دیگر
 نمی‌دانست پس از خواب چه کند ، چشمش به خرگوش سفیدی
 افتاد و خدا را شکر که خرگوش عجله داشت .

شاید شما از دیدن خرگوشی با چشمهای میخکی رنگ
 دچار شگفتی بشوید ، اما آلیس تعجب نکرد ، و حتی وقتی که
 شنید خرگوش زیر لب می‌گوید : «وای خدای من ! مثل این که
 دیر شده !» باز هم تعجب نکرد. آن وقت آلیس دید که خرگوش
 سفید ساعتی را از جیبش درآورد و به آن نگاهی کرد . این جا بود
 که چشمهای آلیس از شگفتی گرد شد ، برای آن که هرگز نمی -

آلیس در سرزمین عجایب

«این داستان آلیس و تمام آن»
 «ماجراهایی است که در يك بعد از»
 «ظهر داغ تابستان بر سر او آمد...»

چاپ اول ۱۳۴۳
 چاپ چهارم ۱۳۵۳

سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه «انتشارات امیر کبیر»



atige.ir

وب سایتی
 چاپ: تهران



توانست به خاطر بیاورد که خرگوشی را دیده باشد که ساعتی را از جیبش بیرون می آورد. خیلی عجیب بود! آلیس جستی زد و به دنبال او دوید، چون موضوع خیلی جالب شده بود و او حس می کرد که باید از آن سر در بیاورد... اما پیش از آن که بتواند خرگوش سفید را بگیرد، خرگوش سفید پشت پرچین ها پیچید و در سوراخ بزرگی فرو رفت. آلیس هم به دو به سوی پرچین ها رفت و خودش را توی سوراخ انداخت. آلیس، پایین و پایین تر و باز هم پایین تر رفت، چون نمی توانست خودش را نگهدارد، چرا که سوراخ خرگوش مثل يك تونل پرپیچ و خم، دراز و گود بود و به چاهی منتهی می شد.

آلیس آن قدر آهسته آهسته پایین می رفت که می توانست همه چیزهایی را که در دور و برش بود، به خوبی ببیند. حتی يك بار دست دراز کرد تا یکی از کوزه های مربایی را که روی تاقچه های کنار چاه چیده بودند، بردارد. این کار واقعاً جسورانه بود. اما کوزه خالی بود و آلیس احساس کرد که او دارد بی خودی خودش را به در در می اندازد. هنوز به آخرین طبقه چاه نرسیده بود که به



خودش گفت: «معلوم می شود که من برای همیشه توی این چاه افتاده ام، لابد من به نزدیکی ته زمین رسیده ام. حتماً گودی آن خیلی زیاد است.» کسی هم نبود که به او بگوید در کجاست و یا چند کیلومتر به زیر زمین آمده، و او از حدس خودش خیلی خوشحال به نظر می رسید. موقعی که داشت از چاه پایین می آمد افکار خنده آوری، به مغزش راه پیدا کرده بودند و حتی به گربه کوچولو و ملوسش هم فکر کرده بود.

آلیس همان طور که داشت آرام به ته چاه می رسید با صدای بلند می گفت: «امشب، «دینا» بی من زنده است، امیدوارم آنها شیرش را بدهند، اگر بامن آمده بود، بهتر بود. این گربه نمی تواند موش بگیرد، اما خوب، از عهده شبکور که برمی آید.» در این وقت این سؤال برایش پیش آمد که راستی گربه شبکور را می خورد، یا شبکور گربه را؟ اما پس از لحظه ای موضوع برایش بی اهمیت شد، چون ناگهان «گرمپ» روی يك تپه برگ خشك افتاد و هیچ آسیبی هم به او نرسید. بعد با شتاب بر گهای خشك را از سر و دست و مو و دامنش به کنار زد و به دور و بر نگاه

کرد. آنقدر خوشحال شده بود که معمای بزرگ خودش یعنی «گره شبکور را می‌خورد یا شبکور گره را» پاک از یاد برد. هوا خیلی تاریک بود؛ اما در جلو رویش، یک راه طولانی تونل مانند دیده می‌شد. چه بخواهید باور کنید و چه بخواهید باور نکنید خرگوش سفید، آن جا بود و بازهم داشت می‌دوید. آلیس درست موقعی که او می‌خواست از گوشه‌ای جست بزند و به تاخت دور شود، سرراش را گرفت، اما همان وقت شنید که خرگوش با صدای گریه آلودی می‌گوید: «آخ گوشها و سیلهايم، چقدر طول کشید تا درآمد!»



آن وقت به عقب پرید و از گوشه دیگری دور زد و ناپدید شد، آلیس که او را گم کرده بود در تالار دراز و بزرگی که درهای زیادی داشت، تنها ماند.

او یکی یکی همه درها را آزمایش کرد اما همه آنها قفل بودند. به هر اس افتاد که پس از این چه کار کنم. اما در این وقت چشمش به کلید طلائی کوچکی افتاد و فهمید این همان چیزی بوده آلیس در سرزمین عجایب

که انتظارش را می‌کشیده است. کلید را روی یک میز سه پایه گذاشته بودند. آلیس آن را از روی میز برداشت و با خودش گفت: «حالا من با داشتن این کلید می‌توانم هر کدام از این درها را که بخواهم باز کنم.» می‌خواست هر چه زودتر همه آن چیزهایی را که در آن سوی در است ببیند. اما افسوس، کلید خیلی خیلی کوچک بود و توی هر قفلی می‌چرخید و فقط می‌چرخید. آلیس نه گریه کرد و نه مأیوس شد. در عوض فکرش را به کار انداخت و با دقت نگاهی به اطراف انداخت تا شاید روزنه امیدی پیدا شود. سرانجام چشمش به یک در کوچک افتاد که درازای آن بیشتر از یک پا، نبود. در مناسب با همین کلید طلائی کوچک، ساخته شده بود. کلید هم مال آن بود. در کوچک باز شد و آلیس در کف آن افتاد و باین علت توانست ببیند که آن طرف در، چه چیزهایی هست. اما در واقع آن چیزهایی که او انتظار دیدنشان را داشت در آن جا نبود. آن جا یک باغ بود، باغ بسیار زیبایی که در تمام مدت عمرش چنان باغی را ندیده بود. چون آنقدر گل‌های قشنگ و شادابی داشت که آلیس نمی‌توانست در میان آنها طاقت بیاورد. و به علاوه در کوچک تراز آن بود که آلیس بتواند از بین آن بگذرد. پس به سوی میز سه پایه برگشت اما روی آن کلید دیگری را پیدا نکرد، در عوض بطری کوچکی دید که مطمئن بود قبل از آن را ندیده است، دور بطری برچسبی بود که با حروف زیبایی این کلمات را نوشته بودند: «مرا بنوش!» آلیس به خود گفت: «مرا بنوش! اما شاید زهر باشد، بهتر است مطمئن بشوم که آیا زهر هست یا نه!»

توی بطری، آن چیزی که آلیس فکر می‌کرد نبود، و هیچ نوشته‌ای هم آن دور و بر پیدا نمی‌شد که درباره این دارو توضیحی داده باشد، بنابراین آلیس کمی آن را مززه کرد. آن وقت چون خوشمزه بود همه‌اش را، قورت داد. هنوز قطره آخر از گلویش پائین نرفته بود که به صدای بلند گفت: «چه حس

آلیس در سرزمین عجایب

عجیبی ، چه حس عجیبی ! مثل يك دوربين توی هم فرو رفته ام.»
در حقیقت هم قد او حالا دیگر کمتر از نیم متر شده بود . آن وقت به یاد باغ زیبا و کلید طلای کوچکی که با آن درباغ را باز کرده بود ، افتاد . کلید - کلید کجا بود ؟ کلید روی میز بود اما چه طور می توانست آن را از روی میز بردارد . چون حالا دیگر قدش به میز نمی رسید . بیچاره آلیس ! آن قدر ناامید شده بود که نشست و زارزار گریه کرد . مدتی های های گریست ، تا آن که کاملاً خسته شد . آن وقت از میان قطره های اشك ، چشمش به يك صندوقچه بلورین افتاد و موقعی که در آن را باز کرد نان كيك کوچکی توی آن یافت که روی آن با مویز نوشته بودند : «مرا بخور !» آلیس گفت : «خیلی خوب ، می خورم !» و همین کار راهم کرد و خیلی زود فریادش بلند شد : «عجیب تر از آن ، عجیب تر از آن یکی ! حالا من مثل دوربين های ستاره شناسی بسیار بزرگ شده ام . خدا حافظ پاهای من !» همین طور که داشت این حرفها را می زد ، سرش به سقف رسید و قدش تقریباً ۹ پا شد . حالا دیگر کاملاً بی فایده بود که درباره رفتن به باغ ، فکری کند و باز نشست گریه را سرداد و سطل سطل اشك ریخت تا آنکه استخر بزرگی در اطرافش بوجود آمد .

پس از مدتی ، صدای پاهای کوچکی را شنید که می -
دویدند . آلیس اشکهایش را پاک کرد تا ببیند این کیست که می آید ، خرگوش سفید بود که يك جفت دستکش قشنگ پوست سفید به دست کرده بود و بادبزن بزرگی هم در دستش بود و داشت با خودش زمزمه می کرد : «آه ! دوشس ! آه ! دوشس نباید خودش را معطل کند .»

آلیس خیلی دلش می خواست از خرگوش درباره تمام آن چیزهایی که در آنجا دیده بود سؤال کند . خرگوش همین که چشمش به آلیس افتاد دو پا داشت دوپاهم قرض کرد و به تاخت فرار کرد اما دستکش و بادبزنش به زمین افتاد و آلیس بادبزن را
آلیس در سرزمین عجایب

را از زمین برداشت و خودش را باد زد . و چون سالن خیلی گرم بود ، وقتی که دستکش های سفید را بلند کرد ، کمی در شگفت شد ، چون دستکشها درست به اندازه دست او بودند . آن وقت با خودش فکر کرد اگر دستکشها به دستش می روند ، شاید به این معنی است که او باز دارد كوچك می شود . و واقعاً هم كوچك بود چون : هرچه بیشتر خودش را باد می زد ، بیشتر تا می خورد ، تا آنکه ناگهان ، روی استخر اشکهای خودش شناور شد .

این دیگر خیلی مسخره است که آدم در میان سیل اشکهای خودش دست و پا بزند و در حال غرق باشد . آلیس در همان حال سر بر گرداند و دید يك موش کوچولو هم مثل او دارد دست و پا زنان شنا می کند ، اول او را با يك خوك ماهی ، و یا اسب دریایی عوضی گرفت ، تا آنکه یاد قد واقعی موش افتاد و خیالش آسوده شد . پس از آن که آلیس کوشید با موش درباره گربه ها و سگها ، حرف های نا خوشایندی بزند ، موش به او گفت : «به این طرف ساحل شنا کن !» آلیس خوشحال بود که این کار را بکند ، چون استخر حالا دیگر پر از حیوانات و پرنده های عجیبی شده بود : اردك ، مرغابی ، کرکس ، عقاب ، راسو و حیوانات عجیب دیگر . اما وقتی که پایشان را به روی ساحل گذاشتند به چشم ، موجودات عجیب تر و زشت تر می آمدند .

موش فرمان داد : «همگی بنشینید و به حرف من گوش کنید . من به زودی همه شما را خشك می کنم .» ناگهان همه دور موش حلقه زدند و نشستند . آلیس خداخدا می کرد که سرمای سختی نخورده باشد . موش با لحن بسیار جدی گفت : «خوب ، این خشکاننده ترین چیزی است که من می دانم . خواهش می کنم ساکت باشید .»

سپس شروع کرد به تعریف يك داستان بی مزه ، که يك عالم اسم داشت و همین طور ادامه داد و ادامه داد تا ناگهان «دودو» (نام حیوانی فرضی است) گفت : «بهترین کار برای خشك شدن ،

مسابقه سبک «کورکاسی» است. (کورکاس اسم گروهی سیاسی است که رهبران آن برای بقیه اعضای دسته سیاست و برنامه تعیین می کنند.)

آلیس در واقع هیچ دلش نمی خواست بفهمد این چه جور مسابقه ای است. اما فکر کرد شاید بهتر باشد حرفی بزند. و چون دید در آن میان دودو بیشتر از همه مشتاق است پرسید: «مسابقه کورکاس چیست؟»

دودو گفت: «بهترین راه تعریف آن، انجام دادن آن است.» آن وقت دودو دایره ای کشید که دایره واقعی نبود. بعد هر یک از آنها شروع به دویدن کردند و هر کدام پس از آن که به نظرشان رسید آن طوری که دودو می گفت مسابقه داده اند، ایستادند، در صورتی که اصلا این مسابقه نبود. وقتی که همه ایستادند دودو به صدای بلند گفت: «مسابقه تمام شده است»، و سپس به آلیس اشاره کرد و گفت: «هرکس باید جایزه ای بگیرد، و این جوایز را باید او بین ما پخش کند.» بیچاره آلیس! نمی دانست چه باید بکند. او چیزی نداشت تا به عنوان جایزه به کسی بدهد! فقط یک انگشتانه داشت که آن را به دودو داد اما دودو تعظیم بالا بلندی کرد و انگشتانه را پس داد و همه هورا کشیدند.

آلیس ناراحت شد و پیش خودش گفت: «چه کار بی ادبانه ای»، ولی جرأت نکرد حرفی بزند چون همگی جدی به نظر می آمدند. آن وقت آلیس فکر کرد که بهتر است موش داستان زندگیش را تعریف کند اما موش گفت: «داستان زندگی من، خیلی غم انگیز است و پایانی ندارد.»

آلیس گفت: «مثل دمت!» و موش خیال کرد این یادآوری، اهانت آمیز است، اما آلیس به هیچ روی نمی خواست با این حرف به موش توهین کند، اما موش خیلی بدش آمد و بی آن که کلمه ای به زبان بیاورد راهش را گرفت و به تاخت دور شد. آلیس به صدای بلند گفت: «اگر دینا این جا بود، به شما

قول می دهم به زودی موش را برمی گرداند. دینا گریه من است. دلم می خواست شما می دیدید چه طور موش می گیرد و چه طور دنبال پرندگان می کند و می دیدید که چه طور همین که چشمش به یک پرندۀ کوچک می افتد، بی درنگ آن را می خورد.» هنوز آلیس حرفش را تمام نکرده بود که یکی یکی حیوانات از او دور شدند و ترسان ولرزان پا به فرار گذاشتند، به طوری که یکبار وقتی آلیس به دور و برش نگاه کرد، دید تنها خودش مانده! و آن وقت بود که تازه فهمید چقدر حرف ناسنجیده و بدی گفته و باین رفتارش همه را از خودش رنجانده و پراکنده کرده است. او دیگر تنهائی تنها شده بود، نزدیک بود که گریه را سر بدهد، اما در همین وقت، صدای پاهای کوچکی را شنید و پشت سر آن سر و کله خرگوش سفید پیدا شد و خرگوش هنوز چشمش به او نیفتاده بود که با صدای بسیار خشمناکی فریاد زد: «ماری آن، چرا از این جا بیرون آمدید؟ بروید به خانه تان و دستکش ها و بادبزن مرا پس بدهید، زود باشید! زودتر!»

آلیس نتوانست به او بگوید که ماری آن، نیست،



بنابراین دوید و با شتاب به لانه‌ای رسید که روی درش نوشته بودند: «خرگوش - س». به محض آن که داخل شد به طبقه پایین رفت، خودش را در اتاقک کوچکی یافت که میزی در کنار پنجره‌اش گذاشته بودند. باد بزن و یک جفت دستکش را برداشت و می‌خواست از آنجا بیرون بیاید که در کنار آینه چشمش به یک بطری افتاد. این بطری برچسب نداشت، بنابراین چوب پنبه‌اش را برداشت و آن را بوکشید و به خودش گفت: «چون برچسب ندارد، پس ترسی ندارد، هرچه باداباد آن را می‌خورم. حتماً اتفاق جالب توجه‌ی می‌افتد.» و همین کار را هم کرد، هنوز بیشتر از نصف آن را نخورده بود، که سرش به سقف اتاق فشرده شد. در واقع، بدنش سرتاسر اتاق را پر کرده بود. تنها کاری که توانست بکند، این بود که یک پایش را روی بخاری بگذارد و یک دستش را هم از پنجره بیرون بیاورد. آلیس با خودش گفت: «خدایا، من چسبیده‌ام و الان یک نفر دارد از پله‌ها بالا می‌آید. لابد خرگوش سفید است.» خرگوش با صدای وحشتناکی فریاد می‌زد و می‌کوشید در را باز کند: «ماری آن، ماری آن، دستکشها و بادبزنم را پس بده!» آلیس، به فکر رفت که این خرگوش سفید چرا او را با یکی دیگر اشتباه می‌کند، آن وقت فریاد زد: «آه. نه تو نمی‌توانی بفهمی!» آن وقت شنید که خرگوش دارد برای کسی، ماجرای او را که اتفاق افتاده تعریف می‌کند. آنگاه دیگر صدایی شنیده نشد و سکوتی طولانی به وجود آمد.

اما باز صدای خرگوش آمد که می‌گفت: «باید منزل را آتش بزنیم.» آلیس این حرف را که شنید، به صدای بسیار بلند گفت: «اگر این کار را بکنی، دینا را به جانت خواهم انداخت.»

پس از آن سکوت مرگ‌باری به وجود آمد، تا باز آلیس شنید که خرگوش می‌گوید: «یک سبد پر باید برایش برد.» آلیس سر در نمی‌آورد که «یک سبد پر از چی؟» اما

آلیس در سرزمین عجایب

زیاد سر درگم نشد، چون پس از لحظه‌ای، از میان پنجره رگباری از ریگ باریدن گرفت و چندتائی از آنها به صورت آلیس خوردند اما او با چشمانی گشاده از تعجب می‌دید که این ریگ‌ها، همین که به کف اتاق می‌غلطند، کیک می‌شوند. و فکر کرد که: «اگر من یکی از این کیک‌ها را بخورم، لابد کمی فرق می‌کنم و خیال نمی‌کنم بزرگتر از این بشوم، حتماً کوچک‌تر می‌شوم.» یکی از آنها را بلعید و متوجه شد که دارد چنین برمی‌دارد و کوچک می‌شود. اما جمعیتی که در بیرون گرد آمده بودند، از دیدن او خیلی خوششان نیامد و بنابراین آلیس تا جایی که پاهایش قوت داشت دوید تا به جنگل انبوهی رسید. حالا مسأله مهم این بود که چیزی بخورد تا شاید قدش فرق کند. اما در آنجا نه یک بطری بود و نه کیک بود. فقط یک قارچ روئیده بود. این قارچ به بزرگی قد اصلی او بود.

آلیس به دور و برش نگاهی کرد و سپس از آن بالا رفت تا ببیند در نوک آن چیست، و ناگهان چشمش به کرم‌آبی رنگی افتاد که در آن بالا نشسته بود و دستهایش را به سینه گذاشته بود



وبی آن که به کسی یا جایی کوچکترین اعتنائی یا نگاهی بکند ، داشت قلیان می کشید .

آن دو ، اول تا مدتی همین طور هاج و واج به هم نگاه کردند . آن وقت کرم نی قلیان را از دهانش بیرون آورد و با صدای چرت آلودی پرسید : «تو کی هستی ؟» آلیس جواب داد : «اصلاً نمی دانم ، همان طور که می بینید من چندین دفعه بزرگ و کوچک شده ام ولی نمی دانم کی بودم . آخر من ده بار کوتاه و بلند شده ام .» کرم پرسید : «می خواهی چه قدی باشی ؟» و آلیس جواب داد : «نمی دانم .» آنها مدتی با هم گفت و گو کردند و آلیس کم کم نسبت به کرم مشکوک شد . آیا حرفهایش دوستانه بود ، یا نه ؟ او نمی دانست .

سرانجام پس از یک چشم برهم زدن ، کرم نی قلیان را توی دهانش گذاشت و از قارچ پایین آمد و در میان علفها خزید و در همان حال که می رفت یادآوری کرد که : «یک طرفش ، ترا بلندتر می کند و طرف دیگر کوچکتر .»

آلیس با خودش فکر کرد : «یک طرف چی ؟ آن طرف چی ؟» و به محض آن که می خواست این را به صدای بلند از کرم بپرسد ، کرم گفت : «این طرف و آن طرف قارچ ،» و دیگر پیدایش نشد . آلیس به خودش گفت : «نمی دانم کدام طرفش ، کدام طرف است ؟» برای امتحان ، اول کمی از طرف راست قارچ را گاز زد ، لحظه ای بعد چانه اش محکم به پاهایش چسبید طوری که دیگر نمی توانست دهانش را باز کند . قطعاً این دگرگونی ها آن قدر زود در او به وجود آمده بود ، که اصلاً انتظارش را هم نداشت . به هر حال با زحمت ، دهانش را باز کرد و کمی از طرف چپ قارچ خورد و لحظه ای بعد فریاد زنان می گفت : «پس شانه - هایم کجا رفتند ؟» آخر هرچه به پایین نگاه می کرد و هر قدر که می توانست به پایین نگاه کند ، فقط یک گردن دراز و بسیار دراز را می دید . و بی درنگ هم پی برد که باکمال آسودگی خیال

آلیس در سرزمین عجایب

می تواند گردنش را مثل مار به هر سو که بخواهد خم و راست کند . البته جای شکرش باقی بود ، هر چند که کبوتری او را واقعاً با یک مار عوضی گرفت و به طرفش پرواز کرد و بالهایش را به صورت او زد . آلیس با خشم گفت «من مار نیستم . من دختر بچه ام !» و کبوتر با شنیدن این حرف ، به سرعت دور شد . آلیس فکر کرد که : «نباید ناامید شد ، نباید دلسرد شد!» و با خودش گفت : «حالا اگر کمی از هر دو طرف قارچ بخورم ، دوباره دختر بچه می شوم ..» این فکر بسیار بسیار هشیارانه ای بود که آلیس به کار برد اما وقتی که به خانه ای رسید که ۱۲۰ متر ارتفاع داشت ، بی درنگ کمی از طرف راست قارچ را گاز زد تا خودش را کوچکتر کند .

حالا دیگر کار او بسته به شانس و اقبال بود ، چون خدمتکاری دم در نگهبانی می داد . آلیس با کنجکاوی زیاد در را فشار داد و توی آشپزخانه ای رفت که پر از دود بود . در آنجا ، زنی مثل دوشس ها روی مبل سه پایه ای نشسته بود و داشت بچه شیرخواره ای را شیر می داد . آشپز هم روی اجاق خم شده بود و داشت دیگ گنده سیاهی را که پر از سوپ بود به هم می زد . همه به جز گربه و آشپز عطسه می کردند . آلیس هم که داشت عطسه می کرد به خود گفت : «حتماً توی این سوپ خیلی فلفل ریخته اند و تعجبی هم ندارد که آنها همگی عطسه کنند .» آن وقت آلیس متوجه گربه شد . گربه خیلی بزرگی بود که روی تنور اجاق دراز کشیده بود و با زبان درازش دور دهانش را می لیسید . آلیس گفت : «ممکن است بگویند چرا ، گربه شما ، این کار را می کند؟» دوشس جواب داد : «این گربه «چشایری» است و این بچه خوک هم همین طور !» شکی نبود که دوشس آدم خیلی عجیب و غریبی بود ، برای آن که هوس کرده بود اسم بچه اش را «خوک» بگذارد . آشپز هم آدم عجیبی بود چون ناگهان بدون هیچ دلیلی هر چیزی را که به دستش می رسید ، به اطراف پرت می کرد .

آلیس در سرزمین عجایب

دوشس در میان این معرکه گفت: «به هر حال سرش را ببر!» آلیس با دلواپسی زیاد به آشپز که داشت سوپ را بهم می‌زد نگاه کرد و منتظر بود ببیند که او چه کار می‌کند. اما او هیچ کاری نکرد و دوشس، پس از آن که بچه را مدتی بالا و پایین انداخت، او را به طرف آلیس پرت کرد و گفت: «حالا تو باید کمی بچه را نگهداری کنی. چون من باید برای بازی «کروکت» با ملکه آماده شوم.» و با گفتن این جمله به شتاب از اتاق بیرون رفت. آلیس بچه را بغل گرفت، بچه کوچولو مثل یک کشتی بخاری، خرناسه می‌کشید و به نظر آلیس این عمل خیلی عادی نبود. اما آدم از کار بچه‌ها هیچ سر در نمی‌آورد. اما شکی نبود که این خود بچه بود که داشت خرخر می‌کرد، بچه علاوه بر این خرخر غیرعادی، پاها و دستهای عجیبی هم داشت که از جای اصلیشان در نیامده بودند.

وقتی آلیس به صورت او نگاهی انداخت، دید چشمهایش خیلی ریز است و بینی‌اش هم درست مثل یک پوزه است. وقتی باز بچه خرخر کرد، آلیس ناگهان متوجه شد که این بچه دست کمی از خوک ندارد، با بیزاری او را به روی زمین گذاشت، اما با نهایت شگفتی دید که او دارد با چهار دست و پا راه می‌رود! وقتی که باز آلیس تنها ماند، نمی‌دانست از کدام راه برود اما دید «گربه چشایری» که روی شاخه درختی نشسته بود، نیشش را باز کرده و دارد به او بربر نگاه می‌کند. گربه پیچ و تاب می‌خورد و گفت: «در این طرف، کلاه دوزه زندگی می‌کند.» و بعد پنجه دیگرش را تکان داد و اضافه کرد: «در آن طرف هم خرگوش صحرائی، آنها هر دو تایی دیوانه‌اند.» آن وقت، آهسته دور شد، اول دمش رفت و بعد پوزه‌اش. آن وقت آلیس به طرف خانه خرگوش صحرائی راه افتاد.

در منزل خرگوش، میزی جلوی در گذاشته بودند و آلیس دید که خرگوش و کلاه‌دوز نشسته‌اند و دارند چای می‌-
 آلیس در سرزمین عجایب

خورند. و هم چنین دید که آنها به جای یک پشتی گرم و نرم به یک «موش زمستان خواب» تکیه داده‌اند و دارند بالای سرش گفت و گو می‌کنند. آلیس خیلی دلش می‌خواست بنشیند، رفت و توی صندلی راحتی که در آن طرف میز بود، لم داد. خرگوش صحرائی نگاه تندی به او کرد و گفت: «بدون اجازه، نباید بنشینی، چون خیلی کار بی‌ادبانه‌ای است!»



آلیس گفت: «من نمی‌دانستم که این میز مال شماست، به علاوه میز از سه نفر هم بیشتر جا دارد.»
 کلاه‌دوز چشمهای گشادش را باز کرد و گفت: «چرا کلاغ، مثل میز تحریر سیاه است؟»
 آلیس با خودش فکر کرد: «خوب، بد نشد، حالا ما باید با معماهایی مثل این، سرگرم خنده شویم.» اما این معما بی‌آن که کلاه‌دوز و یا خرگوش به جوابی نیاز داشته باشند، حل شد و به علاوه آن دو به آلیس فرصتی برای حرف زدن ندادند، چون باز کلاه‌دوز پرسید: «امروز، چه روزی از ماه است؟» و بعد ساعتش را بیرون آورد و آن را تکان داد و به گوشش گذاشت.

آلیس بعد از کمی فکر گفت: «چهارم ماه است.» کلاهدوز آهی کشید و گفت: «دو روز عقب است به شما گفتم که کره فایده‌ای ندارد.» خرگوش صحرایی متفکرانه جواب داد: «بهترین کره‌ها بود.» کلاهدوز غریبانه: «درست است اما کمی هم خرده نان داشت. نباید با کارد نان‌بری آن را برمی‌داشتی.» خرگوش ساعت را گرفت و توی فنجان چای انداخت و دوباره آن را برداشت و نگاهی کرد. پس از فکر زیاد تنها چیزی که توانست بگوید این بود: «می‌دانید، کره خیلی خوبی بود.» آلیس که برای اولین بار ساعت را به خوبی دیده بود، گفت: «ساعت خنده‌داری است، روز شمار است نه ساعت‌شمار.» کلاهدوز زیر لب گفت: «چرا این طور است؟ خوب حالا معما را حل کردید؟» آلیس گفت: «نه. من جا خالی کردم. جوابش چیست؟» کلاهدوز گفت: «هیچ فکر کردن لازم نداشت» و آلیس رفته رفته احساس کرد که با وجود همه اینها، این میهمانی زیاد چنگی به دل نمی‌زند. کلاهدوز هم داشت خیلی بی‌ادب می‌شد؛ بنابراین، آلیس دید که جایش آن جا نیست و بهتر است که بلند شود و برود، و بعد به راه افتاد، همین‌طور که می‌رفت به پشت سر نگاه کرد، دید «موش زمستان خواب» یکی دوبار چشمهایش را باز کرد و دوباره بست، اما آن دوتا، اعتنائی نکردند که آلیس به کجا می‌رود.

در این وقت او باز دوباره به تالار بزرگی وارد شد و به یاد باغ زیبا و گل‌های شادابش افتاد، و چون حالا دیگر می‌توانست از لای در کوچک بگذرد، کلید طلایی کوچک را برداشت و آن‌را باز کرد. آلیس در همان حالی که طرف راست قارچ را گاز می‌زد تا ۹ اینچ بشود به خودش گفت: «بد نیست که این‌را با خودم بردارم و ببرم چون خیلی به درد می‌خورد.»

درخت بزرگ گل سرخی در نزدیکی در ورودی باغ روئیده بود و تمام گل‌های آن سفید بودند، اما در اطراف درخت، آلیس در سرزمین عجایب

سه باغبان داشتند گل‌ها را به رنگ سرخ می‌زدند. آلیس دید که باغبانها ورق‌های بازی هستند اما اول فکر کرد شاید عوضی می‌بیند اما وقتی که خوب نگاه کرد دید درست دیده به دلیل نامعلومی تعجب نکرد و خیلی خیلی آرام و خیلی مؤدبانه پرسید: «ممکن است خواهش کنم، به من بگویید که چرا این گل‌ها را رنگ می‌زنید؟»

ورق پنج‌لو و شش‌لو جوابی ندادند اما ورق بازی دولو جواب داد: «راستش این است که باید این درخت گل سرخ می‌شد اما اشتباهی درخت گل سفید کاشته‌ایم. اگر بی‌بی بفهمد سر همه ما را خواهد کند، ما نهایت سعی خودمان را می‌کنیم...» و ناگهان حرفش را خورد، چون پنج‌لو فریاد زد: «بی‌بی! بی‌بی!» و هرسه باغبان به زمین افتادند.



آلیس ذوق زده به اطرافش نگاه کرد. اول ده سرباز خاج آمدند، بعد ده نفر درباری که با خال خشت درست شده بودند و پس از آن پسران پادشاه که با خال دل آراسته شده بودند، جست‌زنان، و جفت جفت آمدند و سپس درباریان و اطرافیان شاه

آمدند. آلیس از باز شناختن خرگوش سفید خوشحال شد. آخر از همه، پادشاه و ملکه دل آمدند.

بی بی دل یا ملکه، آرام و سنگین جلو آمد و درست روبه روی آلیس ایستاد و با صدای توهین آمیزی پرسید: «این کیست؟» و بی آن که منتظر پاسخی باشد باز پرسید: «دختر، اسمت چیست؟»

آلیس خیلی مؤدبانه جواب داد: «اسم من آلیس است، البته اگر ملکه پسندند.» اما در ته دل به خودش گفت: «بعد از همه این حرفها، مگر اینها کی هستند؟ یک دسته ورق که بیشتر نیستند، من نباید ترسی از آنها داشته باشم.» ملکه باز هم پرسشهای دیگری از آلیس کرد و مدتی به حرف زدن گذشت و آلیس از رویدادهائی که باید می افتاد، خیلی اطمینان نداشت، برای آن که ملکه آدمی دم می مزاج و کمی خشن بود، ولی وقتی که از آلیس پرسید: «بازی کروکت بلدی؟» آلیس خیلی خوشحال شد و با دستپاچگی جواب داد: «بله بانوی من!» ملکه غرید: «پس بیا!» و آلیس به صف آنها پیوست، خیلی دلش می خواست که ملکه را پیش از شروع بازی، عصبانی نکند. اما ملکه با صدای خشمناکی فریاد زد: «سر جاهیتان بایستید!» و هر کسی به سوی جای معینی دوید.

آلیس، با خودش فکر کرد که هرگز چنین بازی کروکت عجیبی را در تمام عمرش ندیده است. زمین اصلا صاف نبود، برآمدگی و فرو رفتگی زیاد داشت و توپهای بازی، خارپشتهای واقعی و زنده ای بودند و چوبهای چوگان پرندگان افسانه ای بودند که اغلبشان زشت ترین پرندگان دنیا به حساب می آمدند. بازیکنان، یک باره و باهم شروع به بازی کردند و بعد به شدت دعوایشان شد. پرندگان تقلب کردند و خارپشتها مثل توپهایی شدند که تکان نمی خوردند. با این بلبشویی که به راه افتاد تعجبی نداشت که ملکه به شدت عصبانی شود و پا به زمین افتاد.
آلیس در سرزمین عجایب

بکوبد و به هر طرف که چشمش می افتد، فرمان بدهد که: «سر این مرد را ببرید، سر آن زن را ببرید.» این زورگویی، آلیس را به این فکر انداخت که هرچه زودتر فرار کند، و در این وقت ناگهان شنید که ملکه از محاکمه حرف می زند، محاکمه ای که طبق نظر او باید همه را به مقررات آشنا کند. البته او همین فکر را هم به کار بست.

«شیردال» پرنده افسانه ای شگفت انگیزی که بالهای بزرگ و فلس داری داشت و منقارش قلاب دار و بزرگ بود. به آلیس گفت: «زودباش راه بیفت، محاکمه شروع شده است.» و دست او را گرفت و راهش انداخت.



آلیس در همان حالی که می دوید و نفس نفس می زد، پرسید: «چه محاکمه ای؟» و شیردال در جواب گفت: «برو، سؤال نکن،» و او را به دنبال خودش کشاند. و دوان دوان دور شدند. وقتی که خسته و نفس زنان رسیدند، پادشاه و ملکه روی تخت نشسته بودند و همه جور حیوانات و پرندگان مثل

خالهای ورق دور آنها ایستاده بودند .

آلیس وقتی که دید او را به زنجیر کشیده‌اند و در اطرافش سربازها نگهبانی می‌دهند فریاد کشید : «فهمیدم - سرباز دل باید محاکمه شود ، این هم خرگوش سفید و شیپور و طومار پوستی فرمائش .»

آن گاه ، چشم آلیس بر روی میزی که در وسط بارگاه بود ، به بشقاب پر از نان کیک افتاد . کیک آنقدر زیبا و خوش‌فرم ساخته شده بود که آلیس حس کرد گرسنه است . قاضی کلاه‌گیس بزرگی سرش گذاشته بود و آلیس پادشاه را از زیر آن شناخت .

در جایگاه شورای دادگاه دوازده جانور (یعنی چندتائی حیوان و پرنده) نشسته بودند ، آلیس به خودش گفت : «اینها باید اعضای شورای دادگاه باشند ،» و دید که آنها به شدت سرگرم نوشتن چیزی بر لوحه سنگی هستند . از شیردال پرسید : «آنها دارند چه می‌نویسند ؟»

پرنده افسانه‌ای به او گفت : «دارند اسم خودشان را می‌نویسند ، چون می‌ترسند اسم خودشان را پیش از پایان محاکمه فراموش کنند .»

آلیس از شنیدن این حرف پوزخندی زد و با خودش گفت ، اینهایی که هنوز اسم خودشان را نمی‌توانند به خاطر داشته باشند چطور خواهند توانست به دیگران راه و رسم زندگی را نشان بدهند و بی‌اختیار به صدای بلند گفت : «چه موجودات احمقی !» خرگوش فریاد زد : «سکوت دادگاه را رعایت کنید ،» و در همان وقت پادشاه عینکش را به چشم گذاشت تا ببیند چه کسی دارد ، حرف می‌زند .

آن وقت خرگوش سفید ، طومار پوست خود را باز کرد ، و سه بار در شیپور دمید و خواند :

«ملکه دل ، در تمام یکی از روزهای تابستان ، کمی

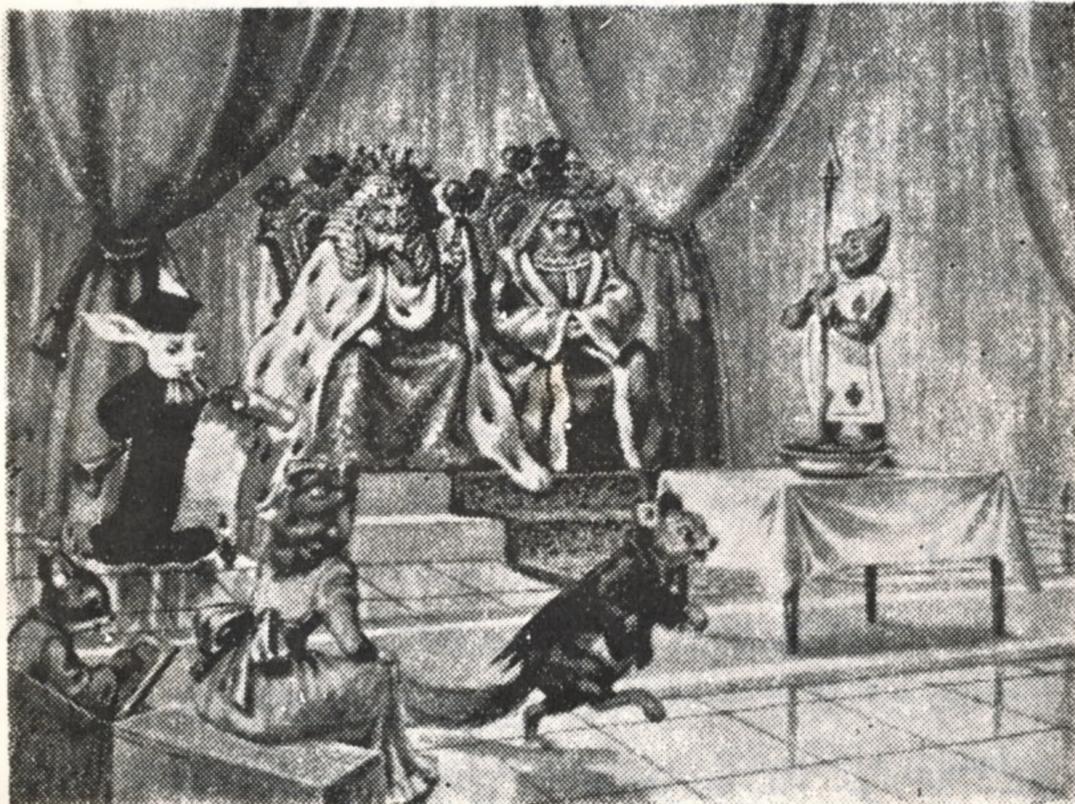
آلیس در سرزمین عجایب

نان مربایی درست کرده بود . سرباز دل ، این کیک‌ها را دزدید ، و آنها را پنهان کرد .»

در این وقت پادشاه رویش را به سوی شورای داوری کرد و گفت : «رأی بدهید !»

خرگوش سفید گفت : «هنوز نه ! هنوز نه ! دادگاه باید پیش از دادن رأی ، کمی شور و بحث کند !» و بی‌درنگ اولین شاهد را احضار کرد ، شاهد اول در حالی که به یک دست فنجان چایی گرفته بود و در دست دیگرش کمی نان و کره داشت ، آمد و آلیس دید که این همان کلاهدوز است .

شاه گفت : «عصبانی نشو و گرنه دستور می‌دهم گردنت را بزنند .» و کلاهدوز ، دستپاچه شد و به جای آنکه نان و کره را گاز بزند . فنجانش را گاز زد .



آلیس خیلی زود فهمید که شاه کاری به کلاهدوز ندارد و درست هم فکر کرده بود ، چون پس از حرفهای زیاد و بی‌معنی ، که کلاهدوز بی‌نوا پشت سرهم ردیف کرد ، پادشاه گفت : «اگر این آن چیزهایی است که می‌خواهی بگویی ، بهتر است زیر گل

آلیس در سرزمین عجایب

بروی ، و کلاهدوز که از ترس دست و پایش به لرزیدن افتاده بود فنجان از دستش رها شد و به زمین افتاد و او که بیشتر پیریشان و ناراحت شده بود حرف خنده داری زد که حتی شاه را هم به خنده انداخت ، گفت : «من که حالا کف اتاقم . از این پایین تر نمی توانم بروم .»

شاه پس از آنکه لبخند ملایمی زد ، جواب داد : «پس بنشینید .»

آلیس هنوز نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد اما دید که اوضاع بدجوری پس است و جای خنده نیست . اولین فکری که به سرش زد این بود که از دربار فرار کند ، اما دومین فکرش این بود که سرجایش بایستد و گفته های گواه دوم را بشنود .

شاهد دوم آشپز دوشس بود که فلفل پاشی را به دست داشت . جوابهای کوتاه و تند و تیزی که او می داد آلیس را متعجب نکرد ، برای این که او را می شناخت و می دانست که بهتر از هر کس می تواند درباره کیك هایی که بیشتر با فلفل پخته می شود ، حرف بزند . درست در همان وقتی که او داشت طرز پختن کیك های توت فرنگی را به خاطر می آورد صدای خرگوش سفید را شنید که با صدای زیر و ضعیفش اسم «آلیس» را می خواند .

پادشاه از او پرسید : «درباره این موضوع چه می دانید؟» آلیس گفت : «هیچ !»

شاه باز پرسید : «هیچ چیزی نمی دانید؟»

آلیس گفت : «هیچ !»

تمام اعضای شورای دادگاه در جایگاه خود به شتاب سرگرم نوشتن بر لوحه سنگی بودند . آنوقت پادشاه هم که سرگرم نوشتن یادداشتی بود به صدای بلند اعلام کرد : «ساکت» و یادداشت های خود را خواند : «ماده ۴۲ : تمام کسانی که قدشان بلندتر از یک میل است باید دادگاه را ترك کنند .»

همه آلیس را نگاه کردند .

آلیس گفت : «من قدم يك ميل نيست !»

پادشاه گفت : «چرا يك ميل است !»

ملکه اضافه کرد : «تقریباً دو ميل است .»

آلیس گفت : «من بیرون نمی روم ، و شما هم نمی توانید با قانون های فوری مرا از این جا بیرون کنید . برای آن که نه این دادگاه و نه شما ، هیچ کدام از روی عدل و داد ، داوری نمی کنید .»

پادشاه با لحن خشمگینی گفت : «این قدیم ترین ماده قانونی کتاب قانون ماست .»

آلیس گفت : «پس باید ماده اول قانون باشد ، در حالی که خودتان گفتید ماده چهل و دو ، و این نشان می دهد که این طور نیست .»

شاه با شنیدن این حرف از شدت خشم رنگش پرید و دفترچه اش را محکم به هم زد .

خرگوش سفید با عجله به وسط پرید و گفت : «پادشاه ، رحم کنید ! این نامه الان رسیده است .»

ملکه پرسید : «توی آن چه نوشته اند؟»

خرگوش سفید گفت : «سرش را باز نکرده ام اما این طور آشکار است که نامه را متهم برای - برای يك نفر نوشته است .»

در واقع پشت نامه اسمی ننوشته بودند و توی آن هم اشعاری بود که به عقیده آلیس هیچ معنایی نداشت ، گرچه پادشاه و اعضای دادگاه فکر می کردند که اینها دلیل گناهکاری سرباز است . آلیس دید که بیشتر از این نباید سکوت کند ، و با اجازه شاه همه حرفهائی را که در دل داشت به زبان آورد . همه داشتند به حرفهائی آلیس گوش می کردند ، با این حال چون این بار آلیس خیلی بزرگ شده بود ، هیچ اعتنائی به آنها نمی کرد . و وقتی

هم که دادگاه تصمیم گرفت حکم اعدام را در باره سرباز اجرا کند ، آلیس به صدای بلند گفت : « اینها مزخرف است و معنی ندارد . » آن وقت رنگ ملکه از خشم خیلی قرمز شد . و با صدای خیلی خیلی بلند فریاد زد : « سرش را ببرید ! » و آلیس که حالا دیگر خیلی بزرگ شده بود فریاد زد :

« کدام یکی از شماها چنین جرأتی را دارد ؟ شماها يك دسته ورق که بیشتر نیستید ! »

با این حرف بود که تمام ورقها به هوا پریدند و در اطراف او پرواز گرفتند . آلیس جیغ آرامی کشید ، که نیمی از ترس و نیمی از خشم بود و بر آن شد که آنها را بزند . و بعد با تمام نیروئی که داشت ورقها را از خودش دور کرد اما در این وقت پی برد که روی علفزار دراز کشیده است و خواهرش دارد به نرمی برگهای



خشکیده‌ای را که از روی درخت بر صورتش افتاده کنار می - زند !

خواهرش گفت : « پاشو ، آلیس ، چرا این قدر زیاد

آلیس گفت : « آه من خواب عجیبی می‌دیدم ! » و تمام آن ماجراهای عجیبی را که به سرش آمده بود و شما همین الان خواندید ، برای خواهرش تعریف کرد . خواهرش گفت :

- « واقعاً ، خواب عجیبی بوده است ، بدو برویم منزل ، دیر شده است ، حالا وقت چای خوردن است . »

خواهر آلیس بلند شد و دوید و او را تنها گذاشت . همان طوری که ممکن است ، شما هم در يك بعد از ظهر داغ تابستان وقتی که سایه‌ها پهن تر می‌شوند و تکان تکان می‌خورند تنها بمانید و شروع به خیالبافی و خواب دیدن کنید ، آلیس ، هم داشت باورش می‌شد که نیمی از بدنش در شهر عجایب است و نیم دیگرش بیرون از آن جاست . اما حالا دیگر برایش دشوار نبود که خرگوش سفید را در حال دو بیند و موشی را در استخر اشکهایش شناور ببیند و یا آن که خرگوش صحرايي و دوستش کلاهدوز دیوانه را باهم در حال چای خوردن ببیند و فکر کند با او بدرفتاری کرده‌اند .

و او هنوز در گوشه‌ای دیگر از چمنزار ، سرگرم خیالبافی بود ، در واقع آلیس در یکی دیگر از شهرهای عجایب خود فرو رفته بود ؛ اما دیگر از خوردن چای و نان کیک ترسی نداشت با این همه حتی يك لحظه هم نگاهش را از پنجره برنگرفت ، چون فکر می‌کرد هر لحظه ممکن است خرگوش سفید دوان دوان از آنجا بگذرد .



خرگوش تپه

نویسنده و نقاش: رابرت لاسن

ترجمه باربد طاهری

لاسن، خرگوش تپه را از دنیای وهم آلود و پر سرور حیوانات آکنده می کند، از عواطف، چشم و روابط آنها می گوید و اینهمه از دیدی «انسانی» است آنها شعر می خوانند همچنانکه انسانها شعر می خوانند و از اینکار لذت می برند. هر چند که جورجی شعر این آواز را می دانست و آهنگش را هم بلد بود ولی نمی توانست آنها را باهم بخواند، او ابتدا کمی آهنگ را زمزمه کرد، سپس شعرش را خواند و بعد سوت زد. خرگوش تپه حاوی دوازده قصه است که تمامی آنها بازگوینده پدیده ها و پایدارهای حال و فضای حیوانات است.

پی پی در دریای جنوب

آستریدلیندگرن

ترجمه پوران صلح کل

پی پی، دخترک شیطان و زورمند که حامی بچه های ضعیف است و دوست خوبی برای آنها به شمار می آید با هر کار و رفتارش ماجرای پدید می آورد گفتنی و شنیدنی.

در این مجموعه «پی پی» از درس و مشق باز می ماند و با قدرت خدادادی که دارد در مدرسه آشویی به پا می کند که خواندنش نشاط این دخترک سرشار را به خواننده منتقل می کند. پی پی، پدرش را که یک ناخدای با شهامت و ماهر است با مهربانی پذیرا می شود و همراه او به کشتی می رود و در آنجا با ملوانانی که هر کدام اعجوبه ای هستند گردن نهاده در اطاعت پدر «پی پی» آشنا می شود و قصه اقامت او در کشتی و درگیری شجاعانه او با ملوانان پرخور و زورمند و سرانجام پیروزی او، آن چنان گیرا و شیرین است که خواندن آن برای بزرگسالان هم خالی از لطف نیست.

فانوس فرسوده

نوشته هانس کریستین آندرسن

ترجمه اردشیر نیکپور

[...فانوس فرسوده خیابان، فانوس پیرو کهنسالی بود که سالیان درازی به - شرافتمندی و سربلندی خدمت کرده بود و اکنون که سخت پیر و فرسوده شده بود، بنا بود از کار معاف گردد و بازنشسته شود. آن شب آخرین شبی بود که بر پایه خود ایستاده بود و خیابان را روشن می کرد. او تقریباً اندیشه ها و نگرانیهای رقاصه پیری را داشت که بداند برای آخرین بار در صحنه نمایش ظاهر می شود و می رقصد و از فردا باید در کلبه محقر زیر شیروانی خود بیفتد و به دست فراموشی سپرده شود. فانوس فرسوده خیابان از فردای خود هراسان بود زیرا می دانست که در آن روز او را به تالار شهرداری خواهند برد تا مورد بازدید و معاینه شهردار و اعضای انجمن شهر قرار گیرد...]

این قسمتی از قصه فانوس فرسوده است که دومین دفتر فراهم آمده از مجموعه آثار آندرسن با آن آغاز می شود و قصه های آشنایی چون سوزن رفوگری، پسرک سلطان، بلبل، گل های هاید کوجولو، گالشهای خوشبختی، گراز مفرغین و پیمان دوستی را در بر می گیرد.

در قصه های آندرسن واقعیات در لباس افسانه هایی شیرین نمایانده می شوند و بعبارتی بهتر، آندرسن دیار افسانه ها را مرجعی می داند برای بازگویی حرفهایش که همه امید است و نوید.

گنج زر

نوشته هانس کریستین آندرسن

ترجمه اردشیر نیکپور

[... زن طبال به کلیسا رفت و سحراب تازه آن را دید که با تصویرهای نقاشی و مجسمه های فرشتگان زیبا آراسته شده بود. همه این چهره ها، چه آنها که بر پرده های نقاشی در میان هاله ای از نور می درخشید و چه آنها که از چوب تراشیده شده و رنگ خورده و زرنگار گشته بود، زیبا و دلفریب بود. زلف آنان چون پرتو خورشید می درخشید و به راستی شگفت انگیز بود، لیکن خورشید خداوند بسیار زیباتر از آنها بود...]

چهارمین دفتر فراهم آمده از آثار هانس کریستین آندرسن بدینگونه آغاز می شود. با توصیف های دلپذیر و قصه های دوست داشتنی از سرزمین واقعیت های تلخ و شیرین و سرزمین افسانه های ناباور که انعطاف قلم آندرسن آن را به باور کودکان سپرده است سرزمین افسانه ها جایی است که در آنجا خوبی و بدی رو در رو قرار می گیرند و همیشه این خوبی است که بر بدی غلبه می کند و پاکی، پلید را از پا می اندازد.

قصه های گردآمده در این مجموعه عبارتند از: گنج زر، داستان والد ماردانه و دخترانش، سرگین گردانگ، هر چیزی به جای خویش نیکوست، غوک، دختری که پاروی نان نهاد، بر گور کودک، شمع موسی و شمع پیهی، خوشبخت تر از همه، مرغدانی، برای خود آدمی شدن.

شازده کوچولو

(کتابهای طلایی)

نوشته آنتوان سن تگزوپری

ترجمه محمد قاضی

شازده کوچولو قصه روی گردانی از آدمهای بزرگ است و بیزاری از دنیایشان. دنیای پای بند به رسم و قرارهای خشک. «آدمهای بزرگ همیشه احتیاج به توضیحات دارند.»

اگزوپری هوانورد نویسنده یا نویسنده هوانورد شازده کوچولو، «نشاندارترین کارهایش را با چاشنی طنز و آب رنگی از خیالپردازی و عواطف بشری به سادگی می پیراید با این تلقی که آدم های بزرگ یک روز بچه بوده اند. اگزوپری بعلاوه بسیار شیرین ساده و جاندار می نویسد. جانمایه بیشترین آثار او بشردوستی و ستایش انسان است.» پرواز شباغه او با ستایش «آندره ژید» روبرو شد. قلعه و خلبان جنگ، که این آخری زندگینامه دوران جنگ و سپاهیگری او است از نوشته های ماندگار اگزوپری به شمار می آید. شازده کوچولو شعری است در قالب نثر و نثری با بیان شاعرانه. عکسهای کتاب را خود نویسنده نقاشی کرده است.



از این سری منتشر
کرده ایم :

- ۵۳- ماجرای خانواده را بینسون
- ۵۴- کنت مونت کریستو
- ۵۵- وحشی کوچولو
- ۵۶- الماس خدای ماه
- ۵۷- هرکول
- ۵۸- پسر پرنده
- ۵۹- دختر مهربان ستارهها
- ۶۰- شجاعان کوچک
- ۶۱- بلبل
- ۶۲- امیل و کارآگاهان
- ۶۳- شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴- کریستف کلمب
- ۶۵- ملکه زنبور
- ۶۶- امیر ارسلان نامدار
- ۶۷- ترسو
- ۶۸- آینه سحر آمیز
- ۶۹- جانوران حق شناس
- ۷۰- گربه سخنگو
- ۷۱- سیب جوانی و آب زندگانی
- ۷۲- پسرک چوپان و گاو نر
- ۷۳- اسب سفید
- ۷۴- آسیاب سحر آمیز
- ۷۵- گنجشک زبان بریده
- ۷۶- دو برادر
- ۷۷- ازدهای شمال
- ۷۸- خواننده تصویرها

- ۲۳- را بین هود و دلوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشکل گشا
- ۲۵- را بینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای گالیور
- ۲۷- پری دریائی
- ۲۸- صندوق پرنده
- ۲۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- بانوی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده موطلائی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خرآوازخوان
- ۳۵- آدمک چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زمره
- ۳۷- سام وحشی
- ۳۸- سنگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جک غولکش
- ۴۲- آیوانهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخ پوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دوردنیا در هشتادروز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- لورنادون
- ۴۹- هکلبری فین
- ۵۰- ملانصرالدین
- ۵۱- گرگ دریا
- ۵۲- تامسایر

- ۱- اردک سحر آمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندق شکن
- ۵- پشه بینی دراز
- ۶- آرتور شاه و دلوران میزگر
- ۷- سندباد بحری
- ۸- اولیس و غول بک چشم
- ۹- سفرهای مارکو پولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هایلی
- ۱۲- شاهزاده های پرنده
- ۱۳- سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و گدا
- ۱۵- اسپار تاکوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خلیفه ای که لك لك شد
- ۱۹- دیوید کا پرفیلد
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن کیشوت
- ۲۲- سه تفنگدار





دانلود شده از
www.ParsGamers.com

